

پسر کشاورز گندم‌های باقی‌مانده را در انبار گذاشت اما متوجه چیز دیگری در آنجا شد!
«این چیزهای کوچک قهوه‌ای، فضولات موش هستند!» او به پدرش گفت: «دیوار انبار
سوراخ است، موش‌ها گندم‌های ما را خواهند خورد.»
کشاورز تنبل فقط شانه بالا انداخت. او به جای درست کردن دیوار، فکر کرد: «چرا باید
خودم را اذیت کنم؟ گربه را توی انبار می‌اندازم تا موش‌ها را بگیرد!»
او شب گربه را در انبار زندانی کرد. وقتی صبح در انبار را باز کرد، دید که گربه بدنش را
کش داد و بیرون آمد، البته چند تا موش هم بعدش از انبار بیرون دویدند و در اطراف
پنهان شدند. به نظر می‌آمد که نقشه‌ی کشاورز خیلی خوب نبوده است. کشاورز کمی
ناراحت شد اما با خودش گفت: «به جایش یک شب راحت خوابیدم!»

وقتی روز فروش گندم‌ها رسید، کشاورز مجبور شد گاری خود را با گونی‌ها پُر کند تا
به شهر برسد.
او با تنبلی غرزد که چرا باید کار کنم اما همسر و پسرش مشغول کارهای خودشان بودند
و او چاره‌ای جز کار کردن نداشت.
اسب‌ها را به گاری بست و راه افتاد. آفتاب گرم بود و او از سواری بسیار لذت می‌برد!
از خود راضی باز هم به خودش گفت: «اسب‌ها همه کارها را انجام می‌دهند، من فقط
استراحت می‌کنم!».

